

پنج صدا



غائب طعمه فرمان

ترجمہ موسیٰ اسوار

اول

کوچه‌ها، مثل پاهای اختاپوسی وحشتناک، او را به همدیگر پرتاب می‌کردند. او را هر کوچه‌ای به کوچه‌ای دیگر چون خود می‌سپرد. کوچه‌ها توی هم می‌رفتند، منشعب و تنگ می‌شدند و دور خود می‌چرخیدند. منظرها تکرار می‌شد. خانه‌ها را دیوارهایی به هم پیوسته ~~می‌~~ برخی درها پابره‌نه بودند و برخی دیگر پادری داشتند و شناسیل* یا رنگ‌های غمباری رنگ شده بود شبیه فضای دسته‌های عزاداری. کوچه‌ها می‌دویدند و گربه‌هایی ول می‌گشتند و پیرزنانی بدقلق بودند که صدایشان از کثرت استفاده دیگر در نمی‌آمد. سر کوچه‌ای دراز ایستاد. می‌دانست در این گشت و گذار گم گذرش به این کوچه افتاده بوده یا نه. سر کوچه شناسیل خمیده‌ای بود که به سبز کم‌رنگ رنگ شده بود و گویی باران‌های زمستان رنگش را برده بود. فکر کرد این شناسیل را، پیش از آنکه در این گمراهه‌ها پیش برود، دیده است و اگر کوچه را تا ~~نه~~ برود، قارقار ماشین‌ها را در خیابان ملک غازی، نقطه شروع گشت

* شناسیل: بالکن‌های چوبی کرکوه‌دار که جلوی پنجره‌های طبقه فوقانی خانه‌ها قرار می‌گیرد و در معماری نواحی گرم و مرطوب، و در ایران در معماری بومی جنوب و سواحل خلیج فارس، خاصه در خانه‌های بوشهر، مورد توجه است.

بی حاصلش، خواهد شنید. به خود گفت: «شاید این کلک باشد! و به این همه زحمت نیاز نباشد.» یادش آمد چه طوری آنها یک شاگردمدرسه را بازی داده بودند و نامه‌ای برای او فرستاده بودند با امضای دختری که عنوان کرده بود ساعت یک بعد از ظهر پای ساعت پستخانه روبه‌روی بانک کشاورزی منتظرش خواهد بود. تابستان بود و آنها مترصد بودند و می‌دیدند او در گرمای سوزان به انتظار دختر ایستاده. از دور پیراهن سبزش تیره می‌نمود و چهره‌اش تابشی سرخ و برافروخته به خود گرفته بود. ساعت سه، به هیئتی بریان، با چشمانی قرمز و سرتاپا عرق برگشت. شاید با او هم همین کار را کرده‌اند. کار کدامشان بوده؟ ابراهیم یا شریف یا حمید یا عبدالخالق؟ یا همه با هم؟ اوف اوف کرد. اما از جست‌وجو دست نکشید. در کوچه قدم برداشت. پی‌خانه‌ای می‌گشت نزدیک یک زنگری در کوچه‌ای که سرش دکان نجاری است. آن کلمات لعنتی. همه آن نامه لعنتی است. شب با آن بیدار می‌ماند و کلماتی را در دل تکرار می‌کرد. برگ کاغذی بود کنده‌شده از دفترچه‌ای و کلماتی که چه بسا دستی زمخت آنها را نوشته و وانمود کرده زنی است که به محنتی بزرگ دچار است. الآن هم او بایست به دفتر روزنامه می‌رفت. بر روی میز خود تلی از عرایض و انبوهی کار خواهد دید. کی به او الهام کرده بود که دربارهٔ بیمارستان قرنطینه مطلب بنویسد؟ شاید این خانم هم می‌خواهد در این بیمارستان بستری شود و به همت ادبی او متوسل شده و این نامه را برای او فرستاده است. به ظاهر او فکر می‌کرد، به صورت و اندام او. نام او هم با گرمی غریبی دل او را لمس می‌کرد؛ نجات! دقیقاً به همین صورت پای کلماتی درج شده بود که چه بسا از کتاب چگونه نامه بنویسم رونویسی شده بود. شاید برای انتخاب این پنج سطر... نه بیشتر... ده روز وقت گذاشته باشد! یک، دو... سه... هشت! و به جست‌وجو ادامه داد.